

W. 649

Handwritten scribbles and a diagonal line.

Small handwritten mark.

سوز و کداز

نوعی

کوزدک در زود

رضایت

مسلا جانک معراج خیال

مسلا

نالی سوسن



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شکر را بر کمالی ده	الحی خنده م را نالی ده
هو پس را چون نظر راه سفر بخش	نفس جلوه آه سخن بخش
کل غنیمت باش تازه کردا	دل را غنیمت ادازه کردا
که جو شد بر لبم پروانه عشق	خاشاکم ده از سیم عشق
که جز حمدت ز دیده از چاهم	باش آینه تیغ ز باغم
که طفلم خاتم بر کاغذ کشتم	بگریز لطف پس با خاتمدم
که آرام بنامت نامه حمد	ز نخل ایمنم ده خاتم حمد
سخن را چاشنی همان می کن	صیر خاتم نام را سخن پی کن
زبان اول پند اندر پند است	پایان از حمدت کار حمد است

ولی با...

دلی پایلی که بر کل ناز دارد
 من و حمت ز بار خاک بر سر
 سزاوارست شای جون منیت
 زبان سرین کنکای نطقم
 من و یارای حمید از من نیاید
 همان بهتر جو غم خاتم شکست
 خداوند اولم سپردن خست
 بناخن که بجای این سنگ
 عزیز است بین که این ناکار دل
 من دین دل که کم نام زنان یاد
 ز خون نچینن دل خاک تن به
 بجای این دل سپرده بگر
 دل ریشی لوز اجزای جان پیش
 دل مسایه فریا پیل
 ولی سر تا قدم چون شعله روشن
 که چون پروانه اش که در هوا دار
 ولی از ناک بوی گل شسته

کجای پروای پای ناز دارد
 ادب را در عطاقت چاک در بر
 که حمد تو سزای جون منی نیست
 فصاحت زاده دیوانه نطقم
 که پس سله از خرمن نیاید
 که هم در عرض حال جو زخم دست
 نظر در دیده از دل سر دم سوخت
 بجز جاسد که منی بر او زنگ
 ز کوه طور شد ز سنگ آهن
 چنین دلهای غضب دشمنان یاد
 چنین دل طعم زاع و زغن به
 دل پر دانه ام ده با سمن زرد
 ولی که نام او کرد در زبان رین
 دل صید کل و صیاد پیل
 کشیده کسوت فانوس بن
 بند از پرده بر دل و باغ و پیدار
 نه همچون تن ز آب گل شسته

دل پروانه پرداز محبت	بصد جان خانه پرداز محبت
چنان مست کن از جامی که دلی	که تا بس پیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را بجهه فرسا	که شوق از سر نه انم پیچده از پا
ز چین غم جبینم ساده کردن	که شاد ابرو زرم از بادیه کردن
سرم را با بخشش از لبه درو	لبم را با جوده از سپاه درو
چه لبه خوابگاه ماه و حور نشید	چه ساغر جگر بخش جام حمید
شهادت را شراب هوش من کن	محبت را اهل اغوشش من کن
هر آن خاری که تنگ از دی نفورا	هر آن کار و عشم را خرد است
ببید معرفت کن در ایام	خوابات محبت کن در ایام
ببید خانه ز ادبش طور	کز دوستی دهوش بیاری لودودور
که چون او در پیش در ساغر افشند	ز گرمی ساغر اندر محرم افشند
من و تو غنی نیست زاد کایم	که چون آینه از دل ساد کایم
ز بس صافی نهادیم محبت	ز عیب دیگران برهات نیست
ز لوح دل لغوش غمیر زدا	خطای دیگران بر زبانتی
شیم تاریک و در پیر دیده امی	که است کن چراغان بجلی
ز لوز و حدتم خاطر بر فروز	بطور رؤییم را همه در روز
دلم را عاقبت اندیشی ده	نهادم را شریعت پیشی ده

عروجی ده معراج قیوم
محمد صقیل مرات پیش
شعاع مستخرج حرم آبادستی
تحقیقت را کل اغوش پرورد
کلمت ز انبیا پیشی گرفته
دلیل قدر و عمارت پیشین
زبان کج نغمه اورادش
زبان با ذکر نقش شنایت
که استغفای لغت از دل بر کند
کجا غسی سزای او توانست
ز شکر پیشان رحمت بی نصیم
تو بچین دست من همایون
وز رحمت زار خویشم ده کیه
که از شک شعاع اورادش
همین بس که گشته شرمناک گانم

رهی نبی بجز نگاه رسولم
نظم پستی جسم از پیش
قناعت کج ملک تنگدستی
شرعیست در ادای دوش پرورد
ز سبقت با خدا خویشی گرفته
که رهرو پیش رهبر اندیش
خود مجذوب مادر زادش
که نقش ج بر کفن رود
در زین مرده دل در دل بکند
خدا شو تا شمایی و توانست
غرمیم یا رسول الله غمیم
نیایی پیشی مسکن ترا زمین
عبثتی کن کیه هم از نگاه
تنگ سر بایه راه پیشی
ارادت سنج اورت بندگانم



چو روز آینه خود شیشه است	شب زو از کلاب صبح شسته
طرب بر پایه چون سودی امسوق	نظر بر پایه چون سیاهی امسوق
نشاط افزا ترا از کلاکت بستن	کشا و برود ترا از اغوشستان
کلاب بود همچون بستر دوست	بهار اندود چون بام دور دوست
بر بسته کرد مشک از مغز کافور	طرب معمار شب برنج مزبور
بان کل کرد عالم را کل اندود	چو کل کردید کرد شبنم آلود
فکنده سایه بر فرمش محبت	ز بس روشن زمین آسمان ما
چو اغان کرده بازار نظاره	زمین از لاله و حور ارستاره
همی شست از نظر با سر میخواست	هوای و جلوه و کلکیت مهتاب
در آن شب زاده کیستی عاقبت	طرب ره بسته بر غم شش جهت را
زمیستی اهل پیش آرسیده	جهان بر غم سر آتش خواب دیده
ز خود محسوس دوست از جام	من و دل در چنین شب هر دو دیده
هوادر سر هو پس در دل شسته	نظر غارتگر دیدار کشته
چو پای حنبت در دامن شسته	بن هر موی بکلی زار کشته
بلخی که برون جادو سحر کشته	بناله حلقه در ناله برداشته
درون آورد بوی آشنایی	ز چاک در نسیم دلگشایی

<p>دماغ کلستان تا زکی دیده دهن مرده را اواز کردم چه بد بلکه طاوس هشتی که ای مجنون طبعت عسرت باد سه فرخنده اقبال طلب کرد که که بر جانی شد کار زودت که خواب آلوده آرد گری بار</p>	<p>از ان کفایت که مغز را بخارید بر شان قفسل در را باز کردم در آمد از دم بد پرستی چو طوطی لبش کجاستی داد تا شام غم صبح طلب کرد نشستن بر فن با بیت بست بمن پای طلب از خواب بیدار</p>
<p>تو خایست ز صبور و سیاه بی شک و شک</p>	
<p>که شو قم بر در شه پوسه زن بود که هم در خانه شد با هم فراموش که سر بر جای پا آمد بیستم سردی که شدم بر در شکت رسیدم چون نظر در بخدمت زمین تا آسمان شد سجد با نرود</p>	<p>هنوز آن مرده آورد در سخن بود چنان شو قم بر غت کشت آهوش سر آید چنان از جای بستم سوار بر شدم چون افروخت ز مغز بکاه غم آشوق دوق چو بر در کاه بستم تاج برود</p>

<p>کف پسر در میان سجده کم کرد چو بچشم پس از سر دو بیند</p>	<p>حنان با سجده ام سر استلم کرد رستادان شام چون دیدند</p>
<p>بیا که ایام باغستان بیا که ایام باغستان</p>	<p>بیا که ایام باغستان بیا که ایام باغستان</p>
<p>هم کل بر روی دستم من بودند شکستم رفت از دستت بباران نزول آباد حضرت خانه چشم</p>	<p>بیهوا کردم از مرگان سترند سدم بر کبریا آباد معراج زیستای نظیر سگانه چشم</p>
<p>بیا که ایام باغستان بیا که ایام باغستان</p>	<p>بیا که ایام باغستان بیا که ایام باغستان</p>
<p>غبار سحره هم از دیده می بجای موز و زخم سجده نیر</p>	<p>بجای موز و زخم سجده نیر بجای موز و زخم سجده نیر</p>
<p>ز بس حیرت بچیت در فرودم چنان شستم که نیایدی بودم</p>	<p>ز بس حیرت بچیت در فرودم چنان شستم که نیایدی بودم</p>
<p>فلاک هرگاه ماه اسما گشت کل جویشید روز ازاده سال</p>	<p>قصا فرمان بخت شاه جوان چراغ فرسوز سز گاه قبا</p>



چو دید اقبال من قدر بر فرا

سای خود سرم از سجده بردا

ز بیم رخا مستقیم زد

کلاب برده بهوشیم زد

توان بیل ز اکل کجاری	که از صد باغ و بسیل یاد کاری
هر آس کونوای من سنجید	چه آنک بوشش در دل بکنجد
نوامی کن خاطر آشنند	صدا سخن بگردا در آشنند
حدیث بیل و پردانه ما پسند	هوس در خواب این فسانا
کن فسانا شنیده او	سخن از هر چه گوید دیده او
توای مرغ بکب رتازه رود	زبان سر سبز کن در تازده گوید
نوامی تازده برکش ز منقار	که کل در کل گذاری سار در خار
کن شد قصد فراد و شیرن	چو پیش رفته و تقویم پادین
بجز نامی لیلی در میان	بجز خونی ز مجنون بر زبان
کی بر طرف آشنای بگذر	بر این بت استخوانی بنگر
بهین رونق که آتش سستی	چو کل افشان شش خاک هستی
گردهی از تعلقاتی جان سرد	کبا بشکد آتش زن و مرد
ز هر خوش روی در ناخوش گرفته	چو هیزم خوی با آتش گرفته
چو بر مردان سپر آید عمر گشت	چو پس نهندشان در کام
با آتش سپم خاکیشان سوخته	چراغ روح علوی بر سوزده
عجبت آنست که بعد از مرگ مردان	زمان بر شویوه است نوردان
ز آتش و امن غیرت بکنند	چو از خردانه در آتش شنند

رخ از جام سمن در بر فرزند
سپس از مردن رخ خود بر نماند
تعب نیست که ز غوی صادق
نوامی این عجب سایه بعبود
هین باشد همین معراج
کسی نوعی نمی آید عشق
ایا پروانه لبیل تو نم
همی خواهم بانگ روزگار
حدیث شمع کلک بر فرود
جرف تازه خرم کنی کوش
چو این آواز دلی آمد بلوغم
سرتقب سخن را باز کردم
دری آید ز بگردل بیستم
کنون این درستی آرم بازار
لعابش بر کاه غنیم
بستی آن ره نازده رفتم

برای مرده خود از نده سوزند
بهم در بستر آتش بخوابند
بسوزد در غم معشوق عاشق
که سوزد بجهت عاشق زنده
نثار جان و تاراج محبت
از بهر نهار چه کوی آید عشق
بگر خون عاشق آتش تنم
بر اینکیزانی آتش شراری
که هر پس شود جانش بسوزد
که تارنج کهن کرد فراموش
سمعا کوی شد بجزیل بهوم
زبان مادل معبوسنی غوطه دام
که از ننگ تندی دستی برستم
ولی بسته تو نمی بستم خرم
که در درشته آتش کشیدم
ره پال در کلهقه رفتم

چو این غم نامه سوزان حکایت	نفس بکده خست در کام رود
رقم زده خامه محبت طراش	مجت نامه سوز و کله آتش
الحی این کرامی کبر مستور	که افشاند استین بر صفت جور
ز پا پوشش ده ارجمندی	بیزوج قبولش سر بلندی
بیای بیست بر خود تهمت عشق	که در مغز است که از م لذت عشق
تو لب سوزی ز عشق آتشین نام	دلست چون دماغ طفلان خام در نام
لبت از نام عشق آتش فرود است	دلست خونین کباب خام سورا
نوامی عشق از مرغ چمن پرست	که از بلبل می پرسی زمین پرست
که از دل نغمه بر لب ده نام	که لب را همچو دل در خونش نام
بر آهنگی زخم ناخن بجز است	که از آب آتش از آتش حکم است
سرا پا گوشش کیر گوش دل کن	برین تیغ زبان دوست بکل کن
کنون این قصه که یادم بریده است	هم از چشمم خودم بهتر که دیده است

زبان شوریده کلک شکر محراب	چنین کرد از زبان دیده تقرب
که در دوران ه صیسی درنگ	که غیبی خواند پیشش در سنگ
جهان کیوان خدیو عدل انصاف	اطاعت سنج امرش قاف تا قاف

فلک قدر و عطار و خلیق
 بود صبحگاه و آه شبگیر
 کرامی گوهر نیکبخت
 خرد کاملترین حق شناسان
 پشاهی خوی درویشان گرفته
 اگر موری شدی از فقه پامال
 اگر خاری زدی بر پای کسی
 عهدش طفل نو میدی زاده
 چنان سوده عهدش ازواد
 جوانی خانه زاده عهدش اولاد
 بهشتی بود عهدش بی گناه
 زمین سوره هر جا برمی شست
 بودی در چنین خرم بجاری

قیامت از کپوشش دور باشی
 زمین در پستان از کرده
 سستی ذوالجلال الله است
 سپاس آموزگار انسان
 طریق محبت کیشان گرفته
 ز بازوی بهما دادش پرده بال
 بست خویش بر روی هر شین
 در کرم زاده جان در راه داد
 که در می کشی نشسته حادث
 تو گهی عهد یوسف عهد اولاد
 زبان هر چه در روی پاسبانی
 پخته است شکرش شیرین
 میغم خاک را در دل غباری

بجز نوعی که از ناپس نهادی
 او شش سد شهید نامرادی

چنین زدنم بر پرده حکایت
 نمک بر زخمه مار در راه

دو پدل ار سید ز غاسم ریج	که در عهد چمن آسودگی سنج
بشر خلقت ولی قدسی شسته	دو بند و زاده شرب شسته
و فای پرورده که سواره عشق	ز طفلی شیر حرمت خواره عشق
بشق حرف عشق و بت پرستی	قدم بیک تپش از لوح پستی
مبدل کرده ایمان با محبت	چو صفغان بر ادا از سبقت
هو پس زان نوشته ز دل کبک	بمخبر آوازه وصلت سینه
نظر در باغ زویت خوشه چین بود	ز طفلی داغ الفت بر چین بود
بهم در ز دیده سیکر و نند بازی	هو پس کس کس و دل در حیل سار
ز طفلی نام زد کرده دیده با هم	چو حسن و عشق رسم آباد عالم
تساخمت باز آرد دیگر	ببازی چشم و دل در کار دیگر
ز هم زد دیده با هم	همیگردند از ضرب از مایلی

صلح خویش در کوتاهی عمر	همی دیدند از سیر ای عمر
ز بس عجزت بسالی می شسته	بروزی که ز غفلت راه برده

بصد ناخن بنای عمر پیوستند
که بر کوی سمر از ابر جمندی

وز آن خشت بنای حوس پیوستند
کف سال عمرشان کیر و لمبندی

چو بختان حواشیا پیش باش
تقاضا صد هر چه را داد باش

هوس آتش برت و دود پیوستند
که چند از هم تنی اغوشش بودند
بازین پیش سهای یار و اوست

هم این نغمه میگردند کرا
قدح ناخوردن و دیدن هوش بودند
به تنهایی سینه اغیر از خدای

باز سها بالین پیش نهادن
از پیش کدر بار نهادن

جوانی چون نسیم نوبهار است
کرت در باغی بر دشت بلبل است

ولی بر زنگ و بوی گل سواد است
و گر غافل شدی از حوس نسیم است

بهر کس نشاندی و ما غم
ز روی بنفشه زود عطر باغ

کنون من آن نسیم کی بضم

که در عهد گل و بوستان غم



اجابت کن مراد ما دوایم

و گرنه از در عصیان دریم

معاذ الله ز دین سگانم کردم
کردم برایش سوزناخت

که نکار بست و بست خانه کردم
سکت آدم جات و مهملات

زینت بیست خانه را در پیش سازم	رخ بست چون دل خود پیش سازم
بپای ناله آویزم بر پس دار	کهن ناله پیش بانا لزار
بسوی صدل بست را از رخسار	جو تار شمع سوزم زلف زنا
ببوزم بر خط سحر راه هم را	ببوزم از سحر دماغ صم را
ز کفر رفته استغفار گویم	ز شرک برهن زمار جویم
هم از عهد شهادت کا جویم	مراد از کعبه اسلام جویم
تو کشتی ابر برتشت که برایت	چو بر غنچه پدین با کشت
که بخود گشت و باز آمد بهوشش	بدل زوشتری از راه گوشش
چو ایش چاره جوی بود خاکش	سخن از لب سخنکار زده مالکش
که بر جان و جان را بر کربست	بی مطلب ره کردن ز جانت
همان دم کرد ترتیب عروسی	ز بیم خوی چرخ سپند روی
که چشم عقل از دست خیره	هر کج پیش بود در خاطر خیره
زهر بنی کی یوسف سازد	برون آورد و بستر زون کار
همیشه فردی زانکه محبت	تسار اصبه پر ابروی است
بر دطر برستان قاصد می آید	جو کج خاطر از آنکه رود
رسید نیک بسوی جمله دانا	که ای کاشانتان از سن

<p>جهان خرم بهار از باد بهارید بیارید از پیرایه ذوق که از شطراکه کله با در صید کله بر خاطر کشودند</p>	<p>سما هم بشن سوره اگه دارید زمین تا آسمان تحت تا فوق پرستاران و صرغافل ارکا چو آن صوت نشاط فرسودند</p>
<p>سماع از شوق از پایت از پایت از پایت</p>	
<p>قد خود را کشیم خود سار است ز هر کامی زمین را داد کامی چو دست عاشقان در گردن همیشه در خرام خود نهفتند</p>	<p>شکر لب چون شیدن زده ز جوی گفت اندر دلش ذوق خرا که همه بر میان دامن کرده اند روان شد چون گلستان سگفتند</p>
<p>سما هم بشن سوره اگه دارید زمین تا آسمان تحت تا فوق پرستاران و صرغافل ارکا چو آن صوت نشاط فرسودند</p>	
<p>نفس شینه دباک بلبیل عمان بر تافت از جوان سو چو ساعز بر لب واپسند</p>	<p>مذیده چشم خس روی کل بود چو گشتی شد عمان جنبان سو پر روی ز انوی مشاط شبست</p>

ز کل شد دامن مشاط لب بر

چو بشت از خرام آن سرود نغمه



شش مشاط مشاطگان بود
چنان رودی بر پسته ایست

ولی بر خویش زیور گران بود
رخ مه در غایت بسیار چیست

لکاین

نکارین خورش خم بهادی
رخنی چون گل ز خوبی آرسیده
ولی بر خویش زیور گران بود
عکس چهره خال عنبرینش
ز عنبر بوس نسیم زلف آن گل
نجوی شستی رخ کلکو نه مردم
چو برتن پای تاسر زیور آراست
با در گفت لب بستم
بترتیب بساط آراستن گوش
چو محمول بیار ابا م و با نوار
چمن پر ایسن زینت این
چو بشیند این حکایت مادر
بهرم کار سازی تند بخت
بیک زمان که از دل بر زبان
پس از کمر هفت تریب غرد سی
زهر دوسوی چون آماده شد کار

بباری را چه آرایه نگاری
بی چون سپنج گل در گل دمیده
خوش مشاط مشاطگان بود
نمودی قطره خوی بر حسنش
شده مرکان سانه شاخ سبل
که گل ز یور نچو آید غیر شبنم
چو لولو ترا از چپ صدف نچو
که ای عراز تو شاد آب ترحم
بسوق افزودن غم کاستن کوش
که اینک میرسد یوسف سازد
به از صدین و صدین سخن
روان گشت از طرب چون باد
نشد تا کارها آماده شد
متاع کان دهر یاد هم سحریت
زمین داد آسمان را خاک بوسی
بم نقش ساعت زده پر کار

چو در در رشته طالع کشید	ز اثر ساعتی سعدی گزید
نهاده چشم ددل در راه	نوا جان مجلس خرم و ساد
شب پروانه در ظلمت مهر آید	که کی چون شمع بخت از دور آید
که تا آرد چه لعب از رویه مرد	همه غافل از لعبت باز کرد
لوای سلسله زده بردشت امین	چو صبح این لعبت خاور زمین
در آغاز محبت حرمت انجام	بگر خون عاشق سوزیده ایام
تو کشتی یوسف از زندان	چو کبچ از خانه ویران بر آید
بمستی به هفت آفتابی	پیش رو فکنده از گل شب
ز کهنه است با یکی یاد حقن کرد	ز گل آغوش زین رشک حرم کرد
شکبایی عنان عشق تو کن	ز نظر بخت نه کرد و دل برهن
نگاهش بر قفا سپود و میرفت	قدم بر آرزو میسود و میرفت
عروسی خانه درامدی او	جهان سرشار شوق از سادی او
فکنده حلقه در گوشش زمانه	خروشش نای و کوسش دمانه
گلستانی ز فالویش خیابان	چراغان کرده بام دور پیمان
فلک کله سینه در دست ساد	بجان شهری تمامت ساد
تماشش کام ددل در نامت	ولی اولی بصب از شاو کامی

کودت

که درت در دلش انبوه گشته	هولای غم داندوه گشته
دلش را گوی از جایی بس بود	که هر کس بود از خوشحال بود
سوار شوق مستعجل همی رفت	قدم میرفت اما دل نمیرفت
بسی از هر قدم در دیده گامی	هر گامی بدلی میکرد گامی
ز دل دور از طرب بیکانه میرفت	تو میکفتی باشنازه میرفت
چو گشتی اندران راه طرب	شدند آن قوم با ذوق طرب
جو نیم ره باین اغزار رفتند	ستا دندی دمی و با در رفتند
رسیدند از قضا در تنگنایی	چو دهلینه عدم دگر گشتند
بروش چون درون دخمه تاریک	رهی همچون دم شیر باریک
هر بسویش بلند ایوان و قصری	که سودی سایش بر طاق کری
ز بس طوفان بروش بنم فسانه	درستی در کل شش نامه
گشت اندر سکت بام و دیوار	بنا رنگبوشش بسته محراب
بهر از دور پستی بانی او	نفس مقصد دور در ویرانی او
دروش همچو پیردن غارت اندا	چو ایوان خیال از نیج بر پا
خروش سور چون از نای جوید	بنایش چون بنای قبر از زیر
ز بس لرزان کوسش دم	بنایش چون مقوار بخت از دم

چو از هم ریخت آن فرسوده کرد	نهان شد زیر خشت صد
چنان با خاک خشتش محم کرد	که خشت از سر پستی سر آمد
سگت آن قبه چون برفرق داد	تو کوشی آسمان بر خاک افتاد
خروش از رخ نیلی پشیمان	ز هر دل صد قیامت چون جوان
نوامی مطربان شد نوحه آهنگ	سگستی که پنهان در دل
شد از نیرنگ چرخ سوزد سی	عروسی ماتم دما تم عروسی

عروسی چرخ دزال بر عالم	لباس سوز زود در نیل ماتم
بود در شهر این صدای ناخوش آفتاد	توانند اری که در شهر آفتاد
رفیقان بر لب بر سر است چون	نشسته تا که در خاک در خون
جگر ما سوزد دل در شک رزی	نظر مرد در غفلت خاک مزی
بر کان نقب زن در خاک دور	خبر پرسان از ان تخم اجل است
نظر فرماد در کان کاشی کرده	طریق خاکساری پیش کرده

از خاک زخم کان پختند می سخت نیدی
 بر پیش بر سر خود در نیل ماتم

مره در خاک چندان غوطه داد	کز ان کاوش کرد در پاکت دانه
---------------------------	-----------------------------



چو کادش یافت آتشک جگر تاز

بدون آمد ز خاک آن در نایاب

بر آسودنه غواصانند خاک
ردایش در عمادی جای دانه

بر آسودنه بر دل درد نایابی
عماریرا چو کل بر سپهر نهادند

<p>عبارت بود بر دیشش شوش برسم دولت آتش رسان همان هنگامه درامادش کم</p>	<p>که کرد از تن بشویدش باش برود سازند آتش اکلان همان شش مبارکبادش کم</p>
<p>همان با کوس و نامی مطرب و می همیشه در حلقه ازل پوی</p>	
<p>عروس شعل شد جانانه او چو آن خواب پریشان دید در ز عرشه سخانه سر مستانه برست</p>	<p>شد آتش که عروسی خانه او چو کل بر باد صرست داد خشک بر پائی آتش بر کف دست</p>
<p>بیاخن بر کل خود خار بیسی نیاید در گلزار</p>	
<p>بست خود ز چشم تو نیاسای ز بس بارید بر رخ ابر سیلی تنش عیان ترا ز پیرهن گل برهنه پا و سر چون سوله معنون</p>	<p>مره بر کند چون خار از کف پای صابر خنوش کرد پی سیلی لرزان چاک ترا زد از من کل همی گشتی که لیلی گشته مجنون</p>

ز سبهای



ز سیه های شوق جان سار

شده پروانه شمع غماری

جوش کم کرده در ان مشرب
ز شوق سوختن در آتش دوست

خزانه باستان است
نیکبختی چون سکه در پوست

پس پروانه کوی در عسل است	تمام راه با آتش جبل است
که جویش شود روانه طاهر	جهانی خانه سوز آه و آسوس
سبک آموزان دل ناپوشک	حکیم و فیلسوف و پیر و پنا
بطبعش مهرش سوز سازد	که شوکش زان مسافر و سارند
زبان شناس کافر باج است	زولی آنست آتش ایست
سجود است در آتش نیاید	که گفت اربت بنوع من کرایه
زبان از بهمت حرم ندارد	در عیسی شکت آرد بکارم
حکایتش که مازم بسوزد	که مادر به بندهم بسوزد
حرامم باد لذتهای سرش	الچون خود نخواهم زود میرک
برهن نیست او شیخ است	برهن که بنعم دیده سوخت
ز خود جان منت این جان گزید	کسی آتش نیار جان گزید
که سوزد دلبر و من زنده با	چرا تا زنده ام شرمانده با
بغارت دادن جان و رو است	غرضش آتش حرا ایشار جاست
اگر آتش نباشد تیر و شیر	من آتش نه دل که جان شوم
که حکم غیرش غیب فروز است	زیندش دل آتش گرم چون
ز احکام نصیحت صیرت اندوز	مهندس سربان و آتش آموز

زنانگامی

<p>رہ صد چارہ را سو و دو کردند زبان بستند دور نام بستند نگسو و نچین سازد کل داغ شہ کار از مایا ز اخب بر شد</p>	<p>ز نا کامی نفس را دو کردند چو از ہر مکر و حیلت بار بستند چمن پر ای این آتش ہو باج کہ چون این قصہ در عالم فر شد</p>
<p>سیرت و شری ناریہ ایام از جلاب و حلی</p>	
<p>صدف ایمرش در خون نشاند سیم دیدہ بروی ناو زیدہ ہنوز از صد گدیش یک گل رسد کہ درویش نیاسود استغنی شدہ آمادہ مرستی شدن کباب آتش داتش کبابش قدم بر جای دست اندازی شوق چو آتش از کسی بر داندازد علاش ہم آتش منحصر شد</p>	<p>درش در طبع نیان قطرہ ماندہ کلی در مہد عصمت پروریدہ ہنوز از شیر طفلی لب بستہ بر ای تیرہ روزی سورج بستہ کہ زیدہ بر دو عالم سوختن را ز شوق دل بود جان حواس چو طفلان گرم آتش بازی عشق منج ہیکل سپرد نیارود مخیش را ہوی بس منہ شد</p>

<p>چو شاه این عالم شینه بریت</p>	<p>که عشقا اینهمه فاسق ولی پست</p>
<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>	<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>
<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>	<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>
<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>	<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>
<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>	<p>از دست بجان بر جان با باد چه داری</p>
<p>حکم امحان فرمان رود بگو ترا با داد آن چو کس سجد کند چو کس سجد کند</p>	<p>شکوشتن با تو هم طلب کردن است بفرمان شاه شکوشتن با تو هم</p>



خزانه شد چون کنگر ز کت اش
قد چون سلسله از تعظیم خم کرد

پستان پستی تخت اش
زمین سجن را فیض ارم کرد

شاه از طغش پیاپی کت بند
کشش از لواش دست بر

جواهرهای لب بر ذقش افشاند
سروکت و دست شه شد افسر

تسلی دادش از مسکین لوار	بشیرین نه طبعی لعب و بار
بفرزندش خود داد احتضار	بعصمکاه خلوت کرد حصار
بهر سو خطاب را پیش داد	بملک هند فرمان را پیش داد
بزارش سب تا ز می دو صد	بمساع نشد و سیل در میل
بزارش از کیزان خطی	بداغ از ادب و قیاس نالی
بزارش از علما ن پیش داد	بخدمت بند و در حرم از داد
بزاران همه از یافت گوهر	بزاران نافه پر اندک از فر
بجیش از مه تابش	بگرمت کرد غیر از پادشاهی
ولیکن آن زن پاکیزه طینت	بشکر بطلوی پروانه
بصد عالم مستی در می	بنیسه جز بجان و این تسلی
لبس جز کوه اش می سف	بغیر از سوختن حرفی نیکت
چو عجب تر شد از بگوئی	بشان بر آفت را تشنجی او
باجازت گوید او ش از دل	بشادی بر پرید امرغ نسل
هنوز از حرف رخصت لب می	بگوشش بود در ره شعله شام
بشش شاه در فسانه گفتن	بدش سرگرم استخوانه مرتن
بآخران سپهرش داد	بقرار چاره بحسب ارکی واد

<p>سارست کرد با نور جوان بخت بر این سعه را تا کمال است</p>	<p>که ای چشم چراغ افروخت سنگن استی در جان است</p>
<p>چو شمشیر برین برین چو شمشیر برین برین</p>	
<p>در آرزوی پیروز یادگار در آرزوی پیروز یادگار</p>	
<p>بجزین عود و دود بجزین عود و دود</p>	
<p>کل بخت و بهارستان قبل چراغ دو دمان بخت یاری بکلم شاه و فرمان تمام جهانی کرده وقف از هر گناه شش نظر در دادی مایه</p>	<p>مراد است جان شهزاده سال فروغ چشمه امید دار روان شد همه آن با مستاع جان بتاراج بهر کامی و در کردیش کامی</p>



بجایش شوق است کار کرد
 او پس دل سرد ازان گرمی نمیشد

ولی او از دو عالم پسر بود
 بافسون رام دل ز می شد

بجان

فغان برداشت از دوسوی	بجان آمد ز بس آتش رستی
با فسون رور عیشم شام کردی	بسته گشام را به نام کردی
بخواهد مردی تیرش ز منظر	ز صبرم رنج خواهد گشت یارم
بنام موم السکاه عشق	دل برست و اسوفا عشقت
که از بال و پر پروانه ز اوم	من آن خاکستر آتش نهادم
همان بازم با صل خود رجوع	اگر صدره تو موم از خوشن
در آتش زنده فرین اهل	بند عشق هر که اهل عشقت
کلاب پستان سوز دل افشا	با هر چون شد از حجت فردا
در آتش در دور ابا سوز	بجارت داد کاشتن فرود
بطاحت نقد جان کف نهاده	احاطت پیکان شایه
سوی ایمی چون آتش دو دیده	چو از شد نقره زینت سیند
جهان پر شد ز دود عیش بود	ز بس سپیدند بر هم صدن عود
مها شد سمنند در آتش با	کم از مگان بهم سودن رها
بگور اسامی بسر جای دلا	نخست آتش گشته را در دی
شدش جان عطسه و بر خاک رده	چو بویش در دماغ دیر
شکر شد زبان چون سحر آرا	سیند آسا بوجد قناد و بر حوا

<p>بگفت ای زره پرور سربلکم دل و جانم کرم پرورده است خود را با دوش احسانت کرم خیالت را درین ره خضر دل کن</p>	<p>سند چشم ز خمت چرخ خمر تن دایمش محبت برده است اگر سوزم ز خجلتت بر نیام مرا امروز در آتشش بکل کن</p>
<p>دل و جانم کرم پرورده است خود را با دوش احسانت کرم خیالت را درین ره خضر دل کن</p>	
<p>از زبان سخن و دم اندر چو با قولش اندر آتشش</p>	
<p>چنان از شوق دل سست بر آید بر آید</p>	
<p>چو موج افکن شد آن طوفان چنان مستانه بر آتش نظر کرد آتشش شد چو صحرای کوبان</p>	<p>بر آید بر آید که از پیشش آتش عذر کرد بنابر از جوشش و دوزخه رویا</p>

<p>بپایش سحر چون کل کف دست وزان بر کل نشینده خاست</p>	<p>ز خون سحر بر پایش حساب کلاب لاله کون میرنجت بر خاک</p>
<p>محمّدی است صاحب پند و نیکو میرنجت بر پایش کلاب و کون</p>	
<p>ز خون دل بر پایش روشن افشا سینه اشک در آن دان زین اشک</p>	
<p>سینه عاده کلاه بار پند سینه حیده کلاه بار پند</p>	
<p>خود را پیش اندازد در پیش بگردد پیش از آن که پیش</p>	<p>خود را پیش اندازد در پیش بگردد پیش از آن که پیش</p>
<p>چو آله شد هم از ره در سرس تا بهر سو ریبه بر زانو نهادش</p>	<p>نقابش را هموس از رخ بر آید لبس بوسید و در دور و نهان</p>
<p>بر مکان سحرها بر چش از موی</p>	<p>بگن شپش غبارش از موی</p>



چو جان یافت کرد ز جان فراموش

شیش سکه از جان در غموش

که جان من تن از اکمن شد
کتاب از کتب مرکان بر افت

بنوعی امزاج آن دوست
چو شش حال دشمنان ده بر

دی چون ابرو محبت زار بگردد
ز غم است از شراب گریه بد
بگفت ای شیر دل معشوق صفا
بهین باشد حد مجذوب حفا
نه حد با جو از روی بهین است
اوست خلد محبت باد بر تو
بخسین روی مردان برین است
تسلی شو که کار خویش کردی
کنون محسوس می تبارت چرا
ز دلهاش ازین چون سالار
بیا بگذرد که زین خوبی سرکش
بهین کاوا از ساه آید بلبوس
ز حرف سوز نالی لب بخون
که ای کامل عیار عشق سبجان
پس از غم سری بضمیم شد و صفا
دم و سلم زمان و اسپین است

که ما را سرم باد از تهمت زیت
برتش تا خست اشب چون پادشاه
بهین باشد عروج عشق و عاشق
کمال آباد عشق لایزال
که معراج جو از روی بهین است
خودش ابرو محبت باد بر تو
از ادان آفرین بر آفرین است
بد عوی ز آنچه گفتم پیش کردی
که از آتش برودن آبی صواب است
همان خواهی بیایید بیایید
برون آ چون طلا از کوه بخش
سمعی کوی شد جبرئیل اوست
که دل بجای گشت و از لبش
در کجایم در کجایم مریجان
وصالی پوفا ترا از خیالی
بهر خویش آسایش بهین است

خشن ناییده عمری ز آستینش	تساکرده بودم در فراشش
کنون گشایستم سر بچ غنای	رنگارون ز نهنگ دوزخای
بگردن دستش از دامن ندادم	دلدم دارد و وفا کرمندادم
اگر راه و فادار سپویم	بمخش چون جویش گویم
بوی پس از عشق من شرمایده	ببرک من محبت زنده بهتر
لبش با شاه در کف و شکر بود	دلی هر دره اش در بود
چنان طوفان غم تشن برافروخت	که حرفش در ده گوش و زبان بود
دشمنش ز از دل و دوشی	ز دوشش بر لبش مهر خموشی
زبان چون سله افسرده در کام	گرفتاش از جوم بگت آرام
کشیداش ز شوقش در بغل تنگ	چو سوری که بر ساق زنده چنگ
ملاحظت بیکرش در هم نوردید	چو سستی کو کباب شور بر حدید
تن صابین چون شد سعد الود	تن او سعد گشت و سعد دود
خشن از فیض اش تازگی گشت	بر و هر شاخ سنبلی خسل امن
بزه اش موج اش در درک بود	ولی قعر دلش عشق است دوست
وجودش چون خم می جوشش	زبانش چون لب سیمان خاموش
در اش چون سمندر غوطه در	همه ذرات اجزایش شمرند

ز آستینش

ازین پهلوان پهلوان کردی	ز استیای آتش سر نه محمد
که از دل بر زبان گذشت دودش	سر سرخست ذرات وجودش
ز باش طوطی ددل بلبل	همان در لغت عشق و ذرین کل
روان شد تیر باران نطساره	بگاه سوختن از هر کناره
سر خود چون جباب از دوشش	دوره بروشت از اغوشش
هزاران سلسله ز دلیده در مو	جو جو شد بیامت آتشش
بگامش که مگر از برق آ	بهر سو کرد خندان لب نکام
بایش غوغا بر روی سر برود	دو بار از قعر آتش سر برود
شش خاکستر و خاکسترش مشک	ز گرمی گشت آتشش بر نششک
مصفا از نمود از مغز کافور	کف خاکستر آن سکر نوز
بایش پاک شد از جرم سیا	مجد شد چو روح ازین پر سیا
بیا بود از حیر لوزش آتشش	ز جرم آب و گل شد صاف پیشش
لباس عمش آتشش کازری کرد	زهر آلاشی خود را بری کرد
پذیرای حیات جاودان شد	بهر ازین حیات را ایگان شد
بری شد از خود و بادوت بود	یکجان دادن از صدر دودل
جو انردی ازین زن باید آمو	نیک را کس سوز عشق دل خست

تمام زن بهت از نیم مردان	بفسوی سبخی بهت نوردان
زنی جان در هوای مرده خفت	چو طوفان محبت آتش خردان
وزین دون همستی از دم با دا	ترا نومی ز مردی شرم با دا
ز شوق زنده با دیدم در	که توانی قدم بر جان شردن
حرام این دعوی اسام مردی	درینج این لاف عشق دنام مردی
دم از آتش این زن فرود	خدا ای شیوه عشقم در آموز
مگر ایتم بر دهن از شک مردی	عشقم ده سر آتش نوردی
و زان برق آتشی بر خرم زرد	ز کشم طوبه برق بر آینه
برو مندییم - اکاهای پسند است	ز ان خرم که تخم او پسند است
ز آتش شبخی بر خاک من زرد	شراری بر پیش خاشاک من زرد

کلی بخش از گلستان سلیم
 دین ره ساز آتش را دلیم

احقر عباده ابن سیدم ادیبی بر سپل یادگاری
 بجهت مانی الزمانی افضل المصورین استاد محمد

علی شمس شهدی مرقوم سلیم
 یکسکه رقم کرد ایندیگر از من خواست

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 أما بعد

١

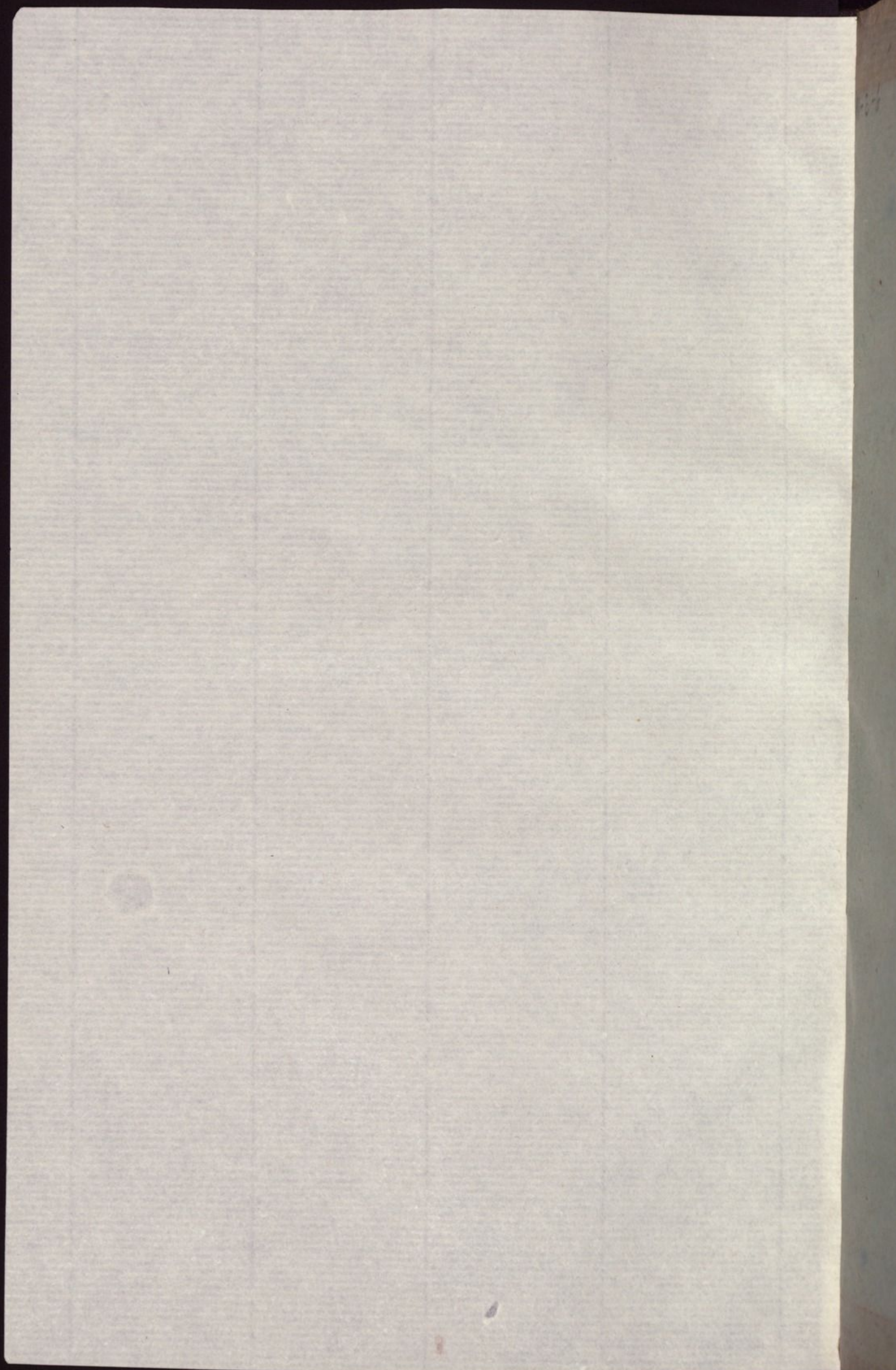
قوله تعالى
 يا أيها الذين آمنوا
 صلوا لله والرسول
 كما صلوتم لله
 والرسول من قبل
 هذا

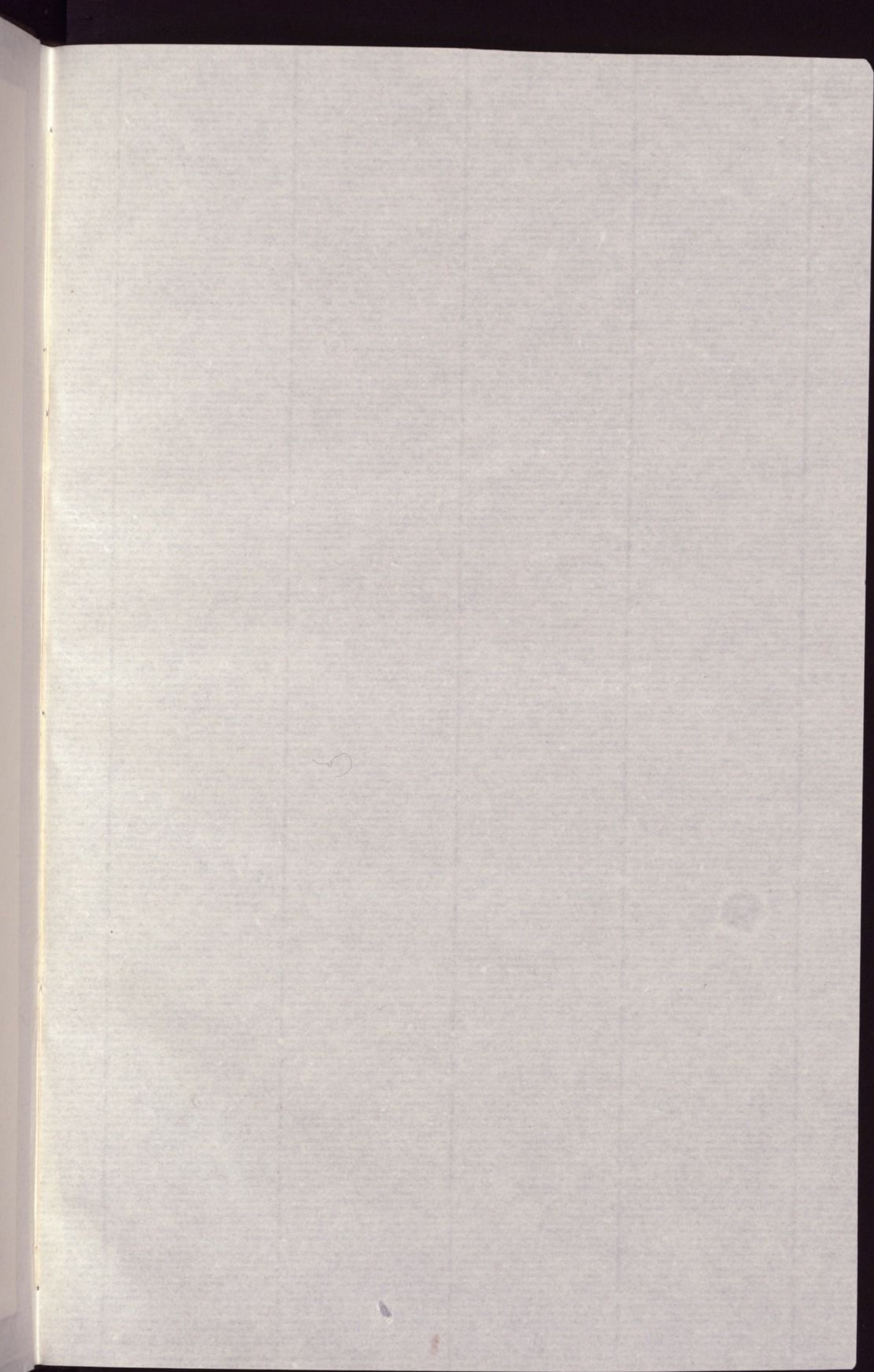
مع ذلك من صلواتنا
 على سيدنا محمد وآله
 صلواتنا على سيدنا
 محمد وآله صلواتنا
 على سيدنا محمد وآله
 صلواتنا على سيدنا
 محمد وآله صلواتنا
 على سيدنا محمد وآله

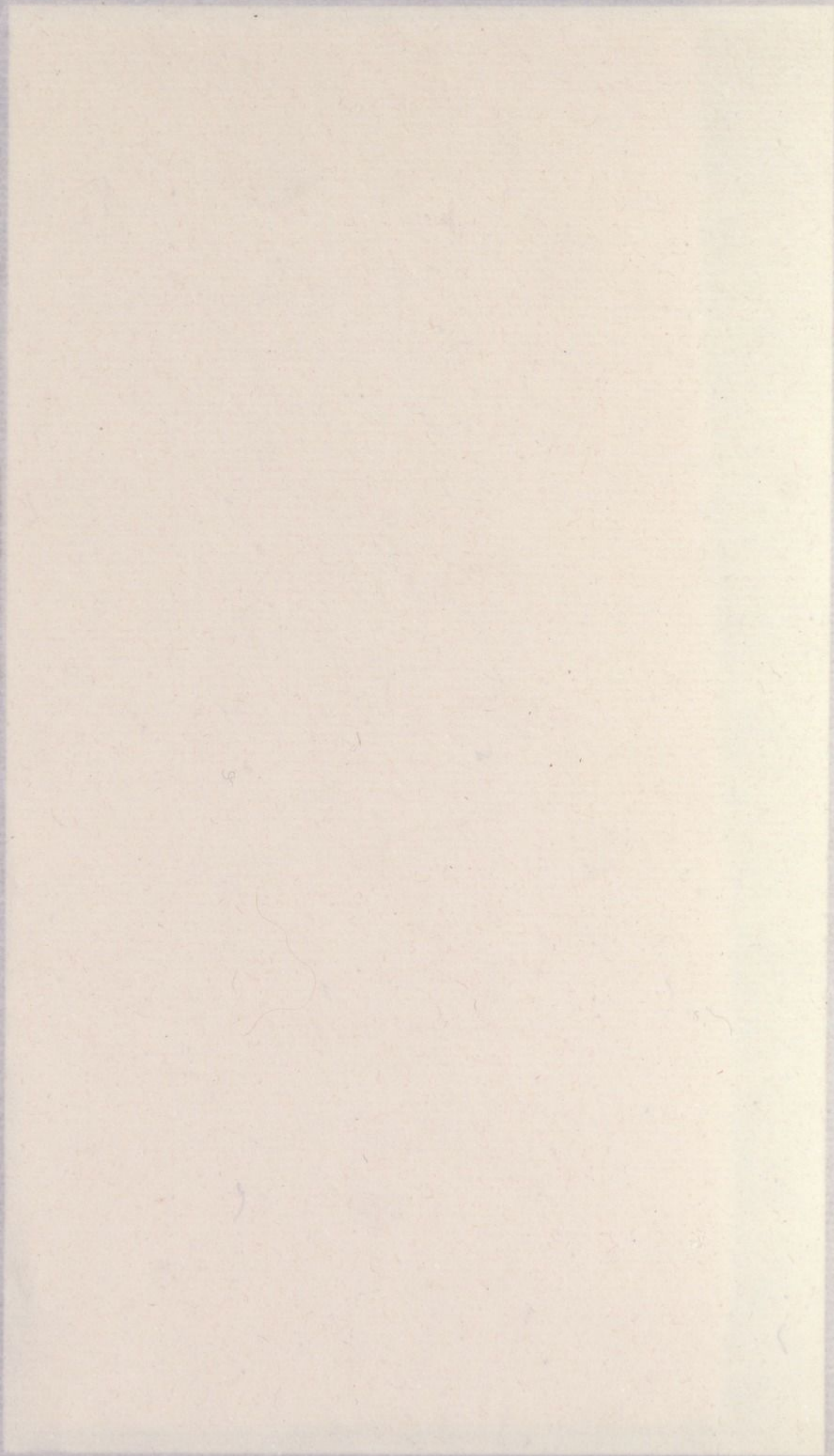
(Decorative border with Arabic calligraphy on the right edge of the page)

M-3-6

N^o 2









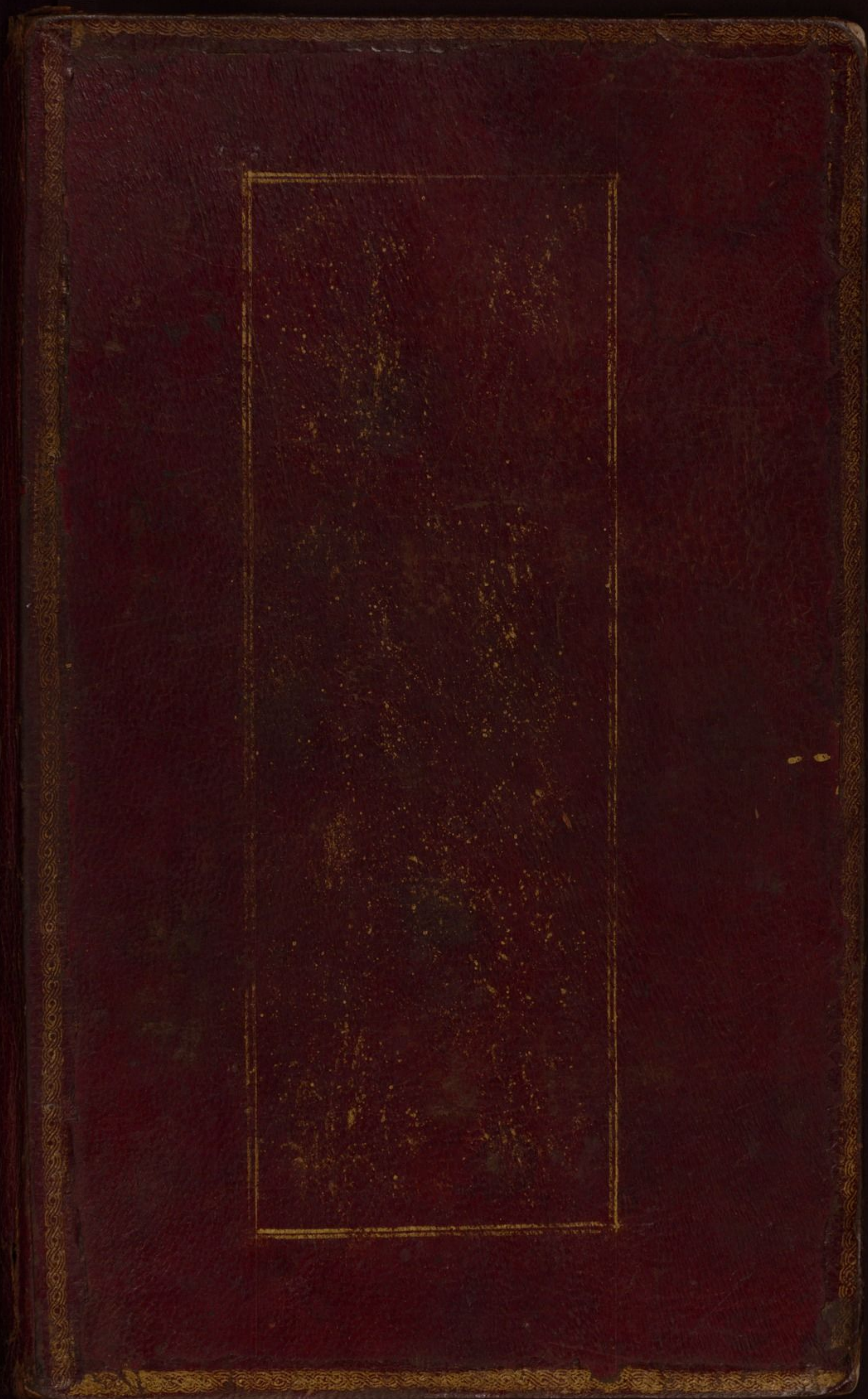






front cover W.649





نه ساداب از شمیم دماغی	نه بر ما مسمی از عطر باغی
غبار کلخن از ماشک بو تر	موم و دوزخ از ماما زده و تر
وزین نازندگی شرمنازگی ناید	اجل همسایه این زندگی ناید
لواهی طاقت از هر سو ناید	چو سال هفتاد از دهه فرزند

بهر سو که بودی
 بجزم شوق بر دل پاک
 از هر سو که بودی
 شیب

چو از آغوش شوق این شعله زد
 پس این نغمه بر گوش در زد

بهر سو که بودی
 شیب
 از هر سو که بودی
 شیب

بسمیر خراب آباد دل کوش
 که از طوفان غم بر خاست سر کوش

تنهای کمر کن بود جان
 در زنده هم

بیارم سبب هم خانگی ده	بسموم خضبت پروا کنی ده
بهر پس در دفع استیلا صبر است	چو شوق آید که پروای صبر است